



بقلم مجید موقر

روابط اجتماعات بشری

« توکز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی »

سرشت بشری :

روز کاری بشر همچو دامان و دندان میزیست و برچار پایان برتری نداشت، مستقل و منفرد بسر میبرد، نیازی با اجتماع و مدنیت و شهر نشینی نداشت، تنها و بدست خود طعمه روزانه خود را بچنگ میآورد، گوشت شکار خوراکش بود، پوست شکار لباسش بود، شکاف کوه مسکنش بود، دستگاہ و بار گاهی نداشت، و با این روش منقطع و ساده زندگانی از بسیاری صفات آدمی بمفهوم می که ما امروز آنها را می شناسیم بدور بود، حس شریف عطوفت و همدردی و نوع خواهی و مهربانی بمشام جانش بر سینه بود، درنده و خون آشام و بی باک بود و بتمام معنی یک جانور وحشی و مخوف و منفوری بیش نبود.

ولی راز آفرینش سر نوشت بالائری را برای بشر مقدر فرموده بود : درین بهیمة بالفعل سرشت بالقوه دیگری متمکن بود و استعداد دیگری در نهادش بودیعت سپرده شده بود. این حیوان درنده هسته درخت سرسبز صفات آدمیت و نطفه مستعد شرافت بشریت بود.

اما تا روزی که بشر محدود بحدود صفات بهیمی و مقهور طبیعت درندگی و محکوم دوران توحش و بربریت بود طبعاً از عواطف شریف آدمی بدور بود، هر اندازه که با مرور زمان و نمو عقلی و تجربتی مراتب سببیت را زیر پای گذارد و بر مدارج آدمیت و معارج مدنیت ارتقایافت بیار گاه جمال عطوفت و مردمی و بسر منزل جلال و رفعت و معدلت و مهربانی تقرب جست .

همچنانکه بدایت آدمی غیر از وضع امروز بود، نهایت او نیز غیر از امروز او خواهد بود :

« چنان نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند »

دوران سببیت و درندگی :

برای دریافت این مفهوم کلی لازم میآید روزگارانی را بیاد آوریم که هنوز بشر در مراحل بدوی سیر و سلوک میکرد : همچو درندگان میزیست، آدمخوار و خون آشام بود، یعنی

حتی از شکار همچو خودی رو گردان نبود، همونوع خود را بکمند نخجیر میافکند و سرمیبرد و پاره میبرد و کباب میساخت و باشتهای نام و وجدان راحت تناول میفرمود؛ علامت و آثار این دوران درندگی هنوز در میان برخی قبایل وحشی در افریقای مرکزی و امریکای جنوبی و در جزایر مالایا و استرالیا یافت میشود. این قبایل خون آشام چون در جنگ بر دشمنان خود پیروزی یابند اسیران را با تشریفات خاصی پای کوبان و دست زنان و شادی کنان و آتش افروزان بسیخ کشند و کتاب کنند و میل فرمایند. در حقیقت ولیمة پیروزی با آدمخواری آغاز میگردد و اینست نحوه سپاسگزاری آنان از مظهر لطف و عنایت «خدای فتح و ظفر».

رسم آدمخواری:

آدمخواری مفاهیم گوناگونی داشته است:

گاه آدمخواری برای درک لذت طعام یا سدجوع بوده: آدمی آدمی را شکار میکرد و اگر این شکار خردسال و لاغر میان و کم چنه بود در آغل چهارپایان نگاه میداشت تا فربه و پر گوشت گردد، آنگاه سرمیبرد و میخورد. همچنانکه ما گله گاوان و گوسفندان را برای انتاج و تولید نگاه میداریم آنان گله آدمیان را برای توالد و تناسل پرورش میدادند.

گاه برای کینه توزی و انتقام جویی بود و لازمة ادای تشریفات پیروزی بردشمن بود، هر گاه بردشمن خود چیره میشدند بیدرنگ خون او را میریختند و او را میخوردند، همان رفتاری که کربک با کربک میکند. هنوز آثار این خونریزی و خون آشامی را در میان اصطلاحات مردم مترقی میتوان یافت، چنانکه گویند «فلانی تشنه خون من است» این اصطلاح از یادگار همان دوران آدمخواری است که تا با امروز با این عبارت باقی مانده است.

گاه برای ادای آداب و رسوم مذهبی بوده: همان گونه که ما امروز گوسفند را در عید قربان قربانی میکنیم و میخوریم و میخورانیم، آنها هم نوعان خود را در مراسم مذهبی بدین سر نوشت نکوهیده گرفتار میساختند، اگر ما برای گوسفند زبان بسته حق اعتراض قائل باشیم آنها هم برای «آدم قربانی» حقی قائل بوده اند: برخی از علمای اجتماع و ادیان مبدأ قربانی را در مذاهبی که متعاقب یکدیگر پیداشدند از همین عادت میدانند.

گاه جنبه پزشکی و جادوگری را داشته: در عهد باستان یکی از وظایف جادوگران طبابت بوده، یعنی وظیفه پزشکی و جادوگری توأم و لازم و ملزوم یکدیگر میدانستند: جادوگر در برخی موارد گوشت آدمی را تجویز میفرموده، آنها معتقد بودند که هر گاه پهلوانی در گذرد چون از گوشت او بخورد صفات پهلوانی خورده شده در خورنده حلول کند. گویند در تبت گوشت مردگان را بخورد خویشاوندان میدادند تا روح صفا و وفا و دوستی بین در گذشتگان و بازماندگان برقرار و پایدار بماند! بعداً که آدمخواری متروک شد تنبوش پیشروان و مرادان را پاره پاره میکردند و بعنوان تبرک و تین بین مریدان و پیروان بخش میکردند.

گاه برای تجلیل و تکریم و ترحم بوده: در میان برخی قبایل وحشی عادت بر این جاری بود که چون بسن کهولت و ناتوانی میرسیدند بمیل و رغبت و بدون اکراه و اجبار آماده برای تشریف بشرف قربانی میشدند: سالخورده بر درختی بالا میرفت، خویشاوندان برای تجلیل از او پیرامون درخت را فرامیگرفتند و نوای مرک و مرثیه مینواختند و همه با هم با آهنگ خاصی

میسروندند: «فصل بهار و خرمی و سرسبزی فرارسیده و میوه ما بخته و شیرین شده است، گاه آنست که میوه رسیده پائین بیافتد». در این هنگام سالخورده خود را از درخت پائین میافکند و خوبش او را پاره پاره میگردند و میخورند. هزدوت گوید در میان قبایل سیت (بومیان شمال شرقی در بای خزر) عادت بر این جاری بود که سالخوردهگان خود را میکشند. در آن هنگام دامی را نیز با وی قربانی میکردند و گوشت هر دو را با هم میآمیختند و میبخشند و میخورند. در عصر مانیز یک نوع قتل نفسی در زیر عنوان «قتل مشفقانه» پیدا شده است: برخی پزشکان تندرو معتقدند که چون از بهبودی یافتن بیمار مایوس شوند و مرض را غیر قابل علاج دانند مریض را بکشند تا هر چه زودتر او از زنج تن رهایی یابد و اطرافیان از زحمت بیمار داری بیاسایند. در عرف این گونه پزشکان این «قتل مشفقانه» لازم و ضروری است: چندی پیش پزشکی در امریکا با اتهام قتل مشفقانه متهم و محاکمه شد و تبرئه گشت. شاید یک روزی این قتل مشفقانه نیز قانونی شود و مجاز گردد و شاید ما امروز از شنیدن آن بهراسیم و شاید آیندگان آنرا بستانند و بر تشخیص ما بخندند! این است مفهوم تغییر و تحول در عادات و رسوم بشری. این نوع رسوم را «رسوم قراردادی» نامند زیرا رسوم مانند صفات ذاتی نیست بلکه عرضی است و عرضیات دستخوش تحول است و رسوم محکوم تغییر.

گاه آدمخواری بحکم اجبار و در موقع ضرورت و ایام مجاعه و قحطی و نایابی واقع شده: گویند مردم پاریس در محاصره ۱۵۹۰ و مردم الجزیره در مجاعه ۱۸۶۸ مرتکب آدمخواری شده اند. مردم متمدن در بسیاری موارد دیگر نیز بدین عمل شنيع متوسل شده اند! چه بسا کشتی شکستگان باران و همکاران و حتی فرزندان خود را هنگام مجاعه خورده اند.

از پیدایش بشر تا تشکیل اجتماعات:

گذشت هزاران سال لازم آمد تا سیر عروجی عقول بشری آدمخواری را مردود و منفور دانست، یعنی هر قدر آفتاب صفات آدمیت بیشتر از پشت پرده ابرهای تیره و تار و توحش و بربریت سر بر آورد جمال کمالات بشری بیشتر متجلی و متجلی گشت:

دانش بشری بدانجا رسید که دانست نباید همچو خودی را بخورد بلکه با توسعه سازمان مدنیت و شهر نشین و ترقی تشکیلات اجتماعی و اقتصادی سودهای فراوان تری از هستی آدمی مرتب است: آدمی را میتوان بهمکاری گماشت و بکشت و کار و ادوات و از وجودش فایده های بالائری دریافت.

گفتیم بشر در بدایت امر از لحاظ فهم و ادراک مزیتی بر بهائم نداشت. برای روشن شدن این قضیه بی فایده نیست مختصری در «پیدایش حیات بر کره زمین» بگوئیم و نشان دهیم که چگونه تکوین بشر و تشکیل اجتماعات بشری نسبت بسایر جانداران جوان تراست: تا جایی که تاکنون علمای باستان شناس پی برده اند بالغ بر دو هزار میلیون سال است که «نخستین موجود یک سلولی» با عرصه وجود گذارده، هزار و شصت سال بطول انجامید تا این موجود یک سلولی بشکل «جانور دریایی» درآمد، پس از سپری شدن دو بیست و پنجاه میلیون سال دیگر «نخستین جانور زمینی» بالدار و دنداندار و پستاندار، پیداشد، ولی بشر خیلی پس از سایر همجنسان جاندار خود پهنه گیتی را بوجود شریف خود مزین و مشرف فرمود: یک میلیون

سال بیش نیست که «کهنه‌ترین اثر وجود بشر» دیده شده است، بعبارت دیگر: بشر نوزاد ترین مخلوق روی زمین است.

همچنین از لحاظ تشکیلات اجتماعی نیز بشر نسبت بسایر جانداران جوان‌تر شناخته شده است: مورچگان در پنجاه میلیون سال پیش یعنی خیلی پیش از پیدایش نوع بشر بر روی زمین دارای «تشکیلات منظم اجتماعی» بوده‌اند، موریانه و زنبور عسل نیز از این حیث بر بشر سبقت و پیشی دارد: در ملیونها سال پیش ملیونها موریانه افریقائی و استرالیا ئی بزندگان اجتماعی پرداختند و آشنا بلزوم همکاری شدند و «شهر موریانه» را تشکیل دادند و شهر نشین و متمدن شدند و بدسته‌ها و رسته‌ها و طبقات و اصناف مختلف منقسم و متشکل گشتند، و نظم و حکومت بوجود آوردند و ملکه و پیشوائی بر خود برگزیدند و مطیع و فرمانبردار او شدند. ملکه موریانه برای بقای نسل خود که پیوسته در معرض هجوم دشمنان است هر مرتبه ملیونها تخم در جوف خود پرورش میدهد و برای اینکه جوف او گنجایش ملیونها تخم داشته باشد جنه او بیست هزار مرتبه بزرگتر از جنه موریانه معمولی است. حقیقه نظمی که در لانه مورچگان و زنبوران و موریانه‌ها حکم فرماست شکفت آوراست. بجزرات میتوان گفت که مورچه و موریانه و زنبور خیلی پیش از نوع بشر بوجود آمده و اجتماعی و شهر نشین و متمدن شده و حکومت داشته و شاید حکومت‌های آنها در ملیونها سال پیش خیلی عادل تر و عاقل تر و شایسته تر از حکومتها و دولت‌های امروزه ما بوده است و شاید این پلیدیهای که امروزه سراسر اجتماعات ما رافرا گرفته در اجتماعات آنها وجود نداشته باشد.

از درندگی تا بندگی:

بالاخره دانش بشر بحکم ناموس تکامل که فرمان پروردگار مهربان در راز آفرینش حکم فرماست بدانجا رسید که دانست که نباید بخوردن همچو خودی بسنده کند، بلکه دریافت که از وجود شریف آدمی سودهای مادی و معنوی بیشتری مترتب است. با توسعه روز افزون سازمان‌های اجتماعی لزوم مزید «همکاری دو جانبه» محسوس تر گشت: بشر از خوی درندگی و انزوا و غارنشینی و آدم‌خواری دست کشید و شهر نشین شد و بزندگان اجتماعی عادت کرد و بهمکاری همت گماشت و بکشاورزی پرداخت و «مدنی الطبع» شد.

ولی دیری نپائید که حس سود خواهی بر نهاد آدمی چیره گشت: بشر خواست سودی هرچه فزونتر از وجود هم‌نوع خود بر باید. پس او را بقید بندگی در آورد و او را تملک و استثمار کرد و ستم‌های ناروا و بیشرمانه و جانگداز بر او روا داشت.

دنباله در شماره آینده

هر دل ...

مهر توام درون دل مهربان نشست
مار شکنج بر سر گنج روان نشست
جان داد و از میان جهان بر کران نشست

جان راه‌وای روی تو بر جای جان نشست
گنج روان توئی و بهر تار موی تو
هر دل که از کنار تو برخاست بکرمان